

دوست دارم کرمان همیشه با ولایت بماند ...



به عشق امام خامنه ای

هیئت تعزیه خوانی حضرت ابوالفضل (ع) ده زیار

موکب فانیو ایان ده زیار

شادی روح ۱۲ شهید والفقاهام روسای ده زیار و فرمانده شهیدان خانقاسم سلیمان سلوات
هیئت تعزیه خوانی حضرت ابوالفضل (ع) ده زیار

هیئت تعزیه





سال‌های گذشته در موکب پسر دایی ام نزدیک مسجد فروزی به زائران حاج قاسم خدمت می‌کردم اما امسال با موکب دختران آفتاب از چند روز قبل به استقبال مراسم رفتم. من در آشپزخانه موکب، مشغول شدم و پسر

۱۰ ساله‌ام، امیرمهدی، هم با دوستانش در همان موکب پسر دایی ام مشغول خدمت بود. شب قبل از حادثه تا ۱۲ شب در موکب بودم. به همین خاطر، روز بعد می‌خواستم کمی بیشتر در خانه استراحت کنم. اما پسرم برای رفتن به مراسم صبر و قرار نداشت. مدام می‌گفت: «مامان بریم، من خسته نیستم! مامان زود باش بریم...» اصرارش کارساز شد و تسلیم شدم. پسر ۲ ساله‌ام را پیش همسرم گذاشتم و با امیرمهدی راه افتادم. ساعت دو و نیم ظهر بود که از خانه بیرون زدیم. نزدیک مسجد که رسیدیم، پسرم گفت: «مامان من همین‌جا پیاده می‌شوم و زودتر می‌رم. تو ماشین رو پارک کن و بیا.» مخالفت من اثری نکرد و روبه‌روی ورودی مسجد فروزی پیاده شد و رفت.

هنوز پنجاه قدم از آنجا فاصله نگرفته بودم که صدای وحشتناکی بلند شد. زدم روی ترمز. دود سیاهی آسمان را پر کرده بود. با انگشتان یخ کرده‌ام، محکم فرمان را گرفته بودم. جمعیت اولی که آمدند، گفتند انفجار کپسول گاز بوده. از موکب مسجد مطمئن بودم؛ آنجا کپسولی نداشتند چون از بیرون غذا تهیه می‌کردند. فکرم رفت سمت موکب بندری که نان تابه‌ای می‌پختند. پیش خودم گفتم حتماً آنجا دچار انفجار شده. در همین افکار بودم که دیدم جمعیت به سمت بیرون می‌دوند. برخی سر و صورت و لباس‌شان خونی بود. آمبولانس‌ها هم تند و تند می‌آمدند.

آقایی مسیر را باز می‌کرد. گفتم: آقا چی شده؟ گفت: «جلوی مسجد فروزی، انفجار بوده!...» با خودم گفتم: امیرمهدی... خدایا امیرمهدی همون جاست! ماشین را همان‌جا رها کردم و به

۱۴/۱۰

سمت مسجد دویدم! به نگهبان‌ها که رسیدم، مانع ورود جمعیت می‌شدند. دست‌شان را پس زدم: ولم کنید... پسرم اونجاست...

سمت مسجد دویدم! به نگهبان‌ها که رسیدم،
مانع ورود جمعیت می‌شدند. دست‌شان را پس
زدم: ولم کنید... پسرم اونجاست...

داشتم می‌دویدم که صدای انفجار دوم را
شنیدم! این یکی خیلی وحشتناک‌تر بود! به
محل انفجار رسیدم. خدایا چه می‌دیدم! ...
جنازه‌ها روی هم افتاده بودند! یکی دست
نداشت، یکی شکمش پاره شده بود. کفش
خونی گوشه‌ای افتاده بود. دست خیلی خیلی
کوچکی کنار جدول‌ها افتاده بود. مادری
بچه‌بغل، افتاده بود و سر و صورت و بدنش
غرق در خون بود. جدول‌ها... شب قبل باران
باریده بود و آن لحظه به جای آب، خون پایین
می‌آمد! انگار فرش قرمزی پهن کرده باشند
آنجا!

در بین جنازه‌ها دنبال بچه‌ام می‌گشتم! با دیدن
جنازه‌ها، به دیدن چهره‌اش آمیدی نداشتم!
چشمم بین جنازه‌ها دنبال لباسش می‌گشت،
تنبال کفش سفید فوتبالی‌اش! اشک‌هایم
بی‌اختیار می‌بارید. تا جان در بدن داشتم، بلند
صدایش می‌کردم: امیرمهدی... مامان... کجایی
پسرم؟ ... زنی آن طرف افتاده بود. نیمی از
صورتش رفته بود! بچه‌ای بغلش بود. حس
کردم بچه زنده است. لحظه‌ای امیرمهدی را
فراموش کردم. سمت‌شان دویدم. نبض بچه را
گرفتم. دست‌هایم یخ بود. نمی‌توانستم نبضش
را خوب حس کنم. اما فهمیدم که زنده است.
امدادگری را صدا زدم که به او برسد. بچه را از
آغوش سرد مادرش جدا کرد و برد. قلبم انگار
آتش گرفته بود. امدادگرها به سرعت به

۱۴/۱۲

زخمی‌ها رسیدگی می‌کردند. هرکس چادر یا
پوششی داشت، جنازه‌ها را می‌پوشاند.
طلبه‌ای، عبایش را درآورد و روی جنازه‌ای
انداخت...

زخمی‌ها رسیدگی می‌کردند. هرکس چادر یا پوششی داشت، جنازه‌ها را می‌پوشاند. طلبه‌ای، عبایش را درآورد و روی جنازه‌ای انداخت...

لبه جدول خیابان نشسته بودم و گریه می‌کردم که ماشینی کنارم زد روی ترمز. در ماشین باز شد و کسی صدایم زد: «مامان! ...» سرم را بالا آوردم... خدایا امیرمهدی ام بود! نورچشمی ام! باورم نمی‌شد. از بس گریه کرده و دادزده بود، به محض این که در آغوش گرفتمش، از حال رفت! ...

صبح روز بعد، دوباره به موبکبمان برگشتیم. هنوز می‌ترسیدیم، امیرمهدی هنوز خوب نشده بود اما باید برمی‌گشتیم. نباید می‌گذاشتیم به هدفشان برسند. همسرم می‌گفت: «هدفشون

اینه که مردم صحنه رو ترک کنن. نباید بذاریم به خواسته‌شون برسن...»

